عفت و پاکدامنی

**ایجاد انگیزه**

یکی از صفات برجسته ای که برای بندگان صالح و عباد مؤمن خدا در مسیر بندگی و عبودیت بسیار ضروری است، عفت و حیا است. صفتی که در روایات، موارد شگفت انگیزی درباره آن گفته شده است. در جلد 15 وسائل الشیعه از امام صادق علیه السلام روایت شده است که فرمودند: «انما شیعه جعفر من عف بطنه و فرجه». یعنی شیعه جعفری آن کسی است که هم عفت شکم داشته باشد و هر غذایی را نخورد و هم عفت دامن داشته باشد.

در روایت فوق العاده ای از امیرالمؤمنین علیه السلام آمده است که فرمودند: «ما المجاهد الشهيد في سبيل اللّه بأعظم‏ أجرا ممن قدر فعف‏». اجر مجاهدی که در راه خدا به شهادت رسیده است، از کسی که قدرت بر شهوت رانی و آلودگی دارد و در عین حال عفیفانه خودش را حفظ می کند، بالاتر نیست.

**متن و محتوا**

پس عفت و حیا از زیباترین صفاتی است که برای مؤمن ـ چه مرد و چه زن مؤمن ـ ضروری و واجب است. عفت این است که نه تنها در میان جمع که در خلوت نیز حرمت ها را حفظ کند. حتی در خلوت ترین خلوت ها، خود را حفظ کند که از بالاترین عفت ها می باشد.

لذا امام زمان علیه السلام در دعای معروف خود عرضه می دارند: «اَللّهُمَّ ارْزُقْنا تَوْفيقَ الطّاعَةِ وَ بُعْدَ الْمَعْصِيَةِ وَ صِدْقَ النِّيَّةِ وَ عِرْفانَ الْحُرْمَةِ» و در فراز دیگرش برای زنان می فرمایند: «وَ عَلَى النِّسآءِ بِالْحَيآءِ وَ الْعِفَّةِ». خدایا به زنان ما حیاء و عفت بده. با اینکه هم مرد به حیا و عفت احتیاج دارد و هم زن و این صفت مشترک است، اما چرا حضرت ولی عصر در این دعا، تنها برای زنان این را خواسته اند؟

شاید به این جهت است که حفظ مهمترین سرمایه زن، در گرو حفظ عفت او است. که اگر عفت نداشته باشد و سرمایه اصلی را از دست بدهد، هم خود سقوط می کند و هم مرد را در جامعه ساقط می کند. لذا این صفت برای زنان ضروری تر است.

نکته مهم دیگر اینست که حیا درجاتی دارد. اولین درجه آن اینست که اعضاء و جوارح انسان عفیف باشند. چشم، گوش، دست، دهان، شکم و دامنش که این هفت عضو که به تعداد درهای جهنم هستند، هر کدام می تواند انسان را وارد جهنم کند. پس اولین درجه آن است که شخص، این ورودی ها و خروجی های روح را حفظ کند. اگر این ها هرز شود و در بیرون کنترل نکنیم، دیگر ما آن حضور قلب در نماز را نخواهیم داشت و مدام دل مشغول هستیم.

می شود آزمایشی کرد. مثلا در اتاق تاریک و بدون چراغی بنشینیم و بر موضوعی تمرکز کنیم. ناگهان می بینیم که افکار مختلف به ذهن هجوم می آورد که اگر آنها را رد یابی کنیم خواهیم دید که همان خاطراتی است که با چشم دیده و با گوش شنیده ایم. یعنی همان ورودی هایی است که شخص را به این طرف و آن طرف می کشاند و خلوت دل که از لوازم راز و نیاز با خداوند و شیرینی مناجات با اوست، از انسان می گیرد. به قول مولوی

جان همه روزه لگد کوب از خیال وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف فرع نی به سوی آسمان راه سفر

شخصی خدمت آیت الله اراکی ـ که رضوان خدا بر او باد و ایشان واقعا تکه ای از نور بود و اگر کسی در محضر ایشان می نشست، در مقابل یک قرن بندگیش احساس کوچکی می کرد ـ رسید و عرض کرد، آقا مرا نصیحتی کنید؟ فرمود: شغلت چیست؟ گفت: نجار هستم. فرمود: در و پنجره ای هم برای روحت درست کن.

البته همین هم کار سختی است و کار ساده ای نیست. آن کسانی که مقداری بر روی خود کار کرده و زحمت کشیده اند، می دانند که همین پله اول کار ساده ای نیست. بهشت رفتن کار سختی است، اما جهنم رفتن سخت ندارد. اینکه هر چه دلت می خواهد بگویی و هرچه دلت می خواهد بشنوی، چشمت هرچه را خواست ببیند و شکم هر چرا خواست بخورد که سختی ندارد. رها بودن سختی ندارد، بلکه به بهشت رفتن نیازمند ترمز است و ترمز گرفتن برای برخی از هواهای نفس و لذت های نفسانی، خصوصا گناهانی که لذت زیاد دارد، مشکل است.

شخصی بود که می گفت: اگر خدا به من اجازه می‌داد که در بین گناهان یکی را انتخاب کنم، من غیبت را انتخاب می‌کنم. البته شاید غیبت برای جوان لذتی نداشته باشد، ولی وقتی انسان کمی سنش بالاتر می ‌رود می‌گوید در خانه نشسته ایم و اگر غیبت نکنیم حرف کم می‌آوریم.

خلاصه اینکه جلوی این شیرینی های نفس ایستادن بسیار سخت است و این اولین ریاضتی است که اولیای خدا می‌کشیدند. اهل بیت به دنبال جوکی بازی و ریاضت های من‌ درآوردی نبودند. بلکه ریاضت اهل بیت ترمز گرفتن انسان جلوی هوای نفس بود.

امیرالمؤمنین علیه السلام می فرمودند: من هم خودم را ریاضت می‌دهم. در کتاب سفینه البحار مرحوم محدث قمی روایتی را از آن بزرگوار نقل می‌کند که زمانی حضرتش خیلی به جگر کباب شده میل پیدا کردند. مدتی گذشت و خواسته خود را ابراز نمی کردند. یک روز به امام مجتبی علیه السلام گفتند: من بدم نمی آید که جگر کباب شده بخورم و اتفاقا آن روز روزه بودند و امام مجتبی علیه السلام برای افطار جگری کباب شده تهیه کردند.

بعد از اینکه حضرت نمازشان را خواندند و خواستند غذا میل می کنند، کسی در خانه را به صدا درآورد. نمونه این ماجرا را قبلا نیز مشاهده کرده ایم. ایشان سه روز روزه گرفتند و هر بار اسیر و یتیم و مسکینی به در خانه آمدند و حضرات افطار خود را به آنها دادند. اینها امتحانات خداست که سر بزنگاه کسانی را می ‌فرستد تا مأموریت الهی خود را انجام دهند.

خلاصه تا حضرت خواستند غذا بخورند، گرسنه ای در زد و گفت: اگر غذایی دارید به من بدهید. حضرت فرمودند: تمام این غذا را به او بدهید. امام مجتبی علیه السلام عرض کردند: خودتان میل بفرمایید. فرمودند: نه همه غذا را به گرسنه بده. مبادا خدا در روز قیامت در نامه عمل ما نوشته باشد: «أذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمُ الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُم بها». شما همه چیزهای خوب را خودتان مصرف کردید و چیزی را برای قیامت ذخیره نکردید.

و واقعاً هم همین است. انسان آن چیزی که در راه خدا می‌دهد، برایش می‌ماند. استادی بود که درب منزل نشسته بود. یکی از رفقایش چشمش به انگشتر در دست او افتاد و گفت: آیا این انگشتر را به عنوان یادگاری به من می دهی تا دعایت کنم. چون خیلی به انگشتر دلبستگی داشت، نداد. چند لحظه گذشت و به دستشویی رفت. وقتی برگشت رفیقش دید که می‌خندد. گفت برای چه می خندی؟ گفت انگشتری را که در راه خدا ندادم، چاه توالت از من گرفت.

روایت دارد که امیرالمومنین علیه السلام یک ‌بار از کوچه ای رد می شدند. قصاب گوشت تازه ای آورده بود. حضرت یک لحظه نگاهی به گوشت ها کردند و رفتند. قصاب گفت: آقا بفرمایید گوشت تازه آورده ام. حضرت امیر فرمودند: نه، من الآن پول در جیب ندارم. گفت: چه کسی از شما پول خواست. ببرید و بعدا پولش را بیاورید. حضرت فرمودند: چرا تو تا فردا منتظر پول خود باشی، من به شکم می‌گویم تا فردا منتظر گوشت باشد. چرا من خودم را به خاطر یک شکم مدیون کنم؟

البته اینها برای امیرالمؤمنین چیزی نیست و کسانی که خاک پای امیرالمومنین علیه السلام هستند، از این کارها می‌ کردند. مرحوم آقای آشیخ غلام رضای یزدی که از اولیاء خدا و از خوبان روزگار بود، در یزد زندگی می کرد و قبرشان الآن محل حاجت است.

خاطره ای را خودشان برای یکی از دوستانشان نقل می‌کردند و من با یک واسطه آن را نقل می‌کنم. ایشان می‌ فرمود: من از بچگی به باقلوای یزد خیلی علاقه داشتم. اما از آن موقع که عقلم می رسید، دیگر برای خرید باقلوا پول نمی ‌دادم و با خود می گفتم اینها ضروریات زندگی نیست و برای کارهای دیگر پول می دادم. یک بار یک جعبه باقلوا به عنوان هدیه به منزل ما آوردند. با خود گفتم: حالا خوب است که مقداری از آن بخورم. همین که خواستم بخورم، دیدم در می زنند. باز هم از همان مأموریت ‌های الهی آمده بود. مرحوم آقای آشیخ غلام رضا واقعاً انسان خیری بود. به محض اینکه چیزی عایدش می شد، به مقدار ضرورت خود و خانواده اش برمی داشت و بقیه را انفاق می ‌کرد. ایشان گفت: پیرزنی به در خانه آمد و گفت اگر چیزی در خانه دارید، به من کمک کنید. گفتم: مادرم الآن چیزی در خانه نداریم، فقط یک جعبه باقلوا است، اگر به دردت می خورد بیاورم. آقای آشیخ غلام رضا، وقتی که برمی‌گشت دستی به شکمش زد و گفت: دیدی داغش را بر دلت گذاشتم.

در هر حال، اولین درجه عفت این است که چشم و گوش و زبان و اعضای و جوارح ظاهری انسان دارای ترمز باشد. البته این کار سختی است، اما اگر انسان مدتی تلاش کند و شیرینی و لذت آن را بچشد می‌ بینند که شدنی است. خدا شاهد است کسانی که سختی را تحمل کردند، شیرینی و لذت عبادت را آهسته آهسته چشیدند.

در مقابل اگر اعضاء و جوارح کسی هرز شد، به راحتی مرتکب حرام می‌شود و حرمت های خدا را می شکند و آهسته آهسته در وجود این شخص اتفاقی می افتد. یعنی در قدم اول نسبت به مسائل معنوی بی توجه و بی میل می شود. این اولین علامت بیماری روح است. اگر می خواهید ببینید علائم بیماری روحی چیست، اولین علامت آن بی میلی نسبت به مسائل معنوی است. مثلاً حال نماز خواندن ندارد و به زور می خواند. درست مانند بیماری جسم که نسبت به غذا بی اشتها می‌شود، روح نیز وقتی بیمار شود، نسبت به معنویات بی میل می شود. در این مرحله اگر بیماری درمان نشود، مرحله بعدی پیش می‌آید و آهسته آهسته در برخی مسائل دینی دچار شک می شود. در پله بعدی دچار ریب می‌شود. یعنی بدگمانی و سوء ظن نسبت به بعضی از چیزها. در مرحله بعد، بعضی از مسائل دینی را انکار می کند.

در نقطه مقابل این بیماری ها، اگر مراقبت کند و عفت و حیا را حفظ نماید، از عبادات و معنویات لذت می ‌برد و باورهایش قوی می‌ شود.

من یک بار در اصفهان بودم و شنیدم که یکی از شاگردان مرحوم آیت الله میرزا رحیم ارباب، مرحوم میرزا امیر ارباب که چند سال قبل از انقلاب مرحوم شدند و مرحوم شهید مطهری هم مقدادی در پیش ایشان درس خوانده بودند. شنیدم که یکی از شاگردان میرزا رحیم ارباب در اطراف اصفهان است و برای دیدن ایشان رفتم. پیرمردی در بستر خوابیده بود. عرض کردم: شما شاگرد مرحوم آقا میرزا رحیم ارباب بودید، می ‌شود خاطراتی از استادتان برای من بگویید. ایشان خاطراتی را بیان کردند که نکات زیبایی در آن بود. یکی از آن موارد که البته شاید باورتان نشود این بود که استادشان می گفت: من حدود ۸۰ سال از خدا عمر گرفتم و یک بار در زندگی نگاه حرام نداشتم. آری، باور کردنش خیلی سخت است ولی به راستی مراقبت همین است. شما فکر نکنید میرزا رحیم ارباب همیشه در گوشه حجره زندگی می‌ کرد و اصلاً به اجتماع نمی ‌آمد. اتفاقا ایشان خیلی اجتماعی بود و فتوای او در حدود چهل پنجاه سال پیش این بود که نماز جمعه واجب است و خود، نماز جمعه را در میان جمعی اقامه می کرد.

بنابراین، پله اول حفظ عفت و حیا است. پله دوم این است که علاوه بر اعضا و جوارح، ظاهر انسان نیز پاک و عفیف می ‌شود. در روایتی آمده است حضرت عیسی به یارانش فرمود: «إنّ موسى نبي الله أمركم أن‏ لا تزنوا و أنا آمركم أن لا تحدثوا أنفسكم بالزنا». برادرم موسی به یارانش سفارش می کرد که زنا و فحشا نکنید، ولی من به شما چیز بالاتری می‌گویم و آن اینکه حدیث نفس هم نکرده و در دل خود نیز تخیل فحشا نکنید. دلیل آن این است که وقتی در دل تخیل فحشا شود، مثل خانه ای است که تازه رنگ آمیزی شده است. اگر در این خانه آتش روشن کنیم ولو خانه را نمی سوزاند، اما دودش آن را سیاه می کند.

فحشا، دل انسان را آهسته آهسته تاریک می‌ کند. درست است که از جهت فقهی فکر زنا و فحشا گناه محسوب نمی‌شود، اما در عین حال آدم را تاریک و آلوده می‌ کند.

شهید مطهری مطلبی را از موسس حوزه علمیه شیخ عبدالکریم حائری یزدی که حضرت امام، آیت الله گلپایگانی و آیت الله اراکی شاگرد به ایشان بودند نقل می‌ کرد. آیت الله آقای حائری یزدی فرمودند: اگر من در خواب هم نامحرم را به صورتی که مجاز نباشد ببینم با اینکه عالم خواب، عالم تکلیف نیست چشم فرو می پوشم و خودم را حفظ می کنم. یعنی آنقدر باطن پاک می شود که در عالم خواب نیز درست عمل می کند و بی حرمتی نمی‌ نماید.

از حدود پنج، شش قرن قبل به این سو، یعنی از سانس، متاسفانه در دنیای غرب اتفاقی افتاده است که آن اتفاق ضربه سنگینی به ایشان و جامعه بشری وارد آورد. آن اتفاق این بود که خدا را از زندگی خود و خصوصا مدیریت اجتماعی بیرون کردند. نیچه یکی از فلاسفه بزرگ اواخر قرن ۱۹ میلادی است و صاحب مکتبی خصوصا در مباحث اخلاقی می باشد. او داستانی کوتاه و معروف با عنوان داستان مرگ خدا دارد. در این داستان می گویند: یک روز کسی چاقوی خونین در دست داشت و آستین هایش را بالا زده بود و به میدان بزرگ شهر آمد. دستش را بالا گرفت و گفت: ای مردم! می دانید چه خبر شده است؟ مردمی که دور او جمع شده بودند گفتند: چه می گوید؟ آن مرد صبر کرد تا همه دورش جمع شوند، سپس گفت: من با این چاقو خدا را کشتم. بروید و هرکاری دلتان خواست انجام دهید.

هدف نیچه از بیان این داستان، بیان قصه غرب جدید است یعنی عدم حضور خداوند در زندگی جدید مردم. نه تنها علیه خدا تمرد صورت گرفت و خدا کنار زده شد، بلکه حتی خود الهی انسان هم مورد تمرد واقع گشت. همان روح الهی که به تعبیر کتاب مقدس در انسان چند صباحی به ودیعه نهاده شده است.

به قول آنها انسان همین تن و بدن خاکی است و انسان یک حیوان باهوش می باشد که چهار صباحی در این دنیا زندگی می کند و بعد هم می میرد. لذا در این مدت عمر باید تمام لذت خود را ببرد. این همان امانیسم به معنای اصالت انسان است که زیر بنای تفکرات غرب را تشکیل می دهد. درست برخلاف انسانی که در کتاب مقدس معرفی می شود. البته ما منکر خوبی های غرب نیستیم. خوبی هایی همچون نظم و قانون پذیری و نسبتا رعایت حقوق و وجدان کاری در غرب وجود دارد، ولی بحث از عفت و حیا است و به مناسب آن را مطرح کردیم. چه خوب است که انسان هم خوبی ها را ببیند و هم بدی ها را.

به عبارت دیگر انسان همین تن و بدن خاکی است و باید قبل از این که سوت پایان مسابقه را بکشند و بمیرد، تمام لذت خود را از دنیا ببرد. برای همین می ‌بینیم که بعد از رنسانس در تمام عرصه زندگی، در ادبیات، هنر، معماری و شهرسازی این نوع تفکر وارد عرصه زندگی شده است.

مجسمه هایی که به خصوص بعد از رنسانس ساخته شده است و هنوز هم در بعضی از شهرهای کشورهای اروپایی وجود دارد، مجسمه های انسان برهنه و لخت است. مجسمه معروف میکل آنژ مجسمه داود است، یک مجسمه هم از موسی دارد و در آن انسان کاملا برهنه می باشد. در واقع او با عریان درست کردن می خواهد پیامی را برساند و آن اینکه بگوید: انسان همین تن و بدن بدون پرده و حجاب است.

نیز به نقاشی های قبل از دوران رنسانس از حضرت مریم و حضرت عیسی که کشیده شده است نگاه و با عکس های بعد از ظهر رنسانس مقایسه کنیم. البته ما نمی‌خواهیم از کلیسای قبل از رنسانس و ضعف‌ هایی که داشته است دفاع کنیم. اما نقاش، وقتی چهره حضرت مریم را می کشید، نوعی هاله قداست و حیا در آن دیده می‌شد و چشم‌ ها از حیا بر زمین دوخته شده بود. کسی که به مجسمه حضرت مریم نگاه می کرد، انسانی عادی نمی دید.

نقاشی های بعد از رنسانس همه تلاش می‌کند که چهره حضرت مریم را زیبا بکشد و دیگر از آن هاله نورانی و معنویت و چشم های از حیا فرو افتاده خبری نبود.

من خودم تحقیقی درباره لباس داشتم. جالب است بدانید در حدود ۱۵۰ سال پیش در ایران و در تمام کشورهای اسلامی، در کشورهای آسیای جنوب شرقی، چین و ژاپن، در کشورهای آفریقایی و در کشورهای اروپایی، حتی در کشورهای آمریکا و ایالت های آمریکا وقتی درباره لباس تحقیق می‌ کنیم می بینیم که لباس زن و مرد علاوه بر اینکه دارای دوخت ها و مدل ها و رنگهای مختلف بوده، ولی در سه چیز مشترک هستند: گشاد و بلند بودن و بدن نما نبودن.

این لباسی که بر تن ما روحانیت است را قبا می‌گویند و در ایران و مخصوص ما نبوده است. نمی‌دانم آیا شما فیلم دلیران تنگستان را دیده اید؟ در این فیلم وقتی انگلیسی ‌ها برای اشغال ایران از جنوب وارد آن شدند، رئیس علی دلواری که رضوان خدا بر او باد حماسه حسینی آفرید. وقتی در بوشهر به خانه رئیس علی دلواری می رویم می بینیم که چقدر متدین و حسینی بوده است. حال در آن فیلم اگر لباس های تنگستانی و دشتستانی را نگاه کنیم، همین قباها تنشان بوده است.

الآن هم در یزد و استان خراسان، خیلی از پیرمرد ها هستند که کت بلند دارند و با اینکه روحانی نیستند، عمامه سرشان می گذارند. اما از حدود ۱۵۰ سال پیش که شدت دوران مدرنیسم است، می ‌بینیم که لباس های تن زن و مرد، کوتاه و بدن نما و تنگ شده است؛ درست مقابل آن سه صفت قبلی. این هم از غرب آغاز شد و به جاهای دیگر سرایت پیدا کرد؛ چرا که باید از تن و بدن لذت ببریم و هر چیزی که مانع لذت بردن است، باید کنار برود. در چنین فرهنگی زن باید به گونه ای باشد که با لباس و مد و نوع آرایش خود، چشم های بیشتری را به خود خیره کند و لذت های بیشتری را تأمین کند. به قول دکارت که می گفت: «من فکر می کنم، پس هستم»، اما زنی که در این فرهنگ است و به بی حیایی رو آورده است می گوید: « من را می بینند، پس هستم».

بنابراین، زن به ویترینی تبدیل می‌شود و جذابیت های زنانگی اش را بیرون می آورد و انسانیت و لیاقت ها و استعدادهایش کشته می شود. همانطور که در جاهلیت قدیم زن زنده به گور می شد، الآن نیز زن به گونه ای دیگر زنده به گور می شود. لذا کسانی که در خانه دختری دارند و به دنبال فلسفه حجاب هستند، بدانند که فلسفه حجاب این است که آنچه تو را به یک کالا و ویترین جذاب تبدیل می کند، بپوشانی. اما متأسفانه خلافش عمل می شود و در فیلم ها و بعضی محصولات دیگر، غیر آن ترویج می شود.

در هر صورت خوشا به حال زن و مردی (خصوصا جوان) که در چنین وضعیتی بتواند عفت و حیا خود را حفظ کند.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در روایتی فرمودند: «لکاد العفیف ان یکون ملکاً من الملائکه». انسان عفیف چقدر هم افق با ملائکه شده است. فرشتگان گناهی ندارد و کسی که عفیف باشد نیز به سمت هم افقی با آنها قدم برمی دارد. معلوم باشد که عفت تنها در بحث عفت جنسی نیست، بلکه زبان، دست و همه وجود انسان باید عفیف باشد.

مرحوم آیت الله میرزا جواد آقای تهرانی رضوان الله علیه که شاید خیلی ها در مشهد خدمت ایشان رسیده باشند. من 20 یا 25 سال پیش در جلسه ای اخلاقی خدمتشان رسیدم. ایشان کسی بود که مقام خلع داشت؛ مقام برجسته ای در عرفان و به هر حال انسانی قوی بود. در عین حال فردی فوق العاده متواضع بود. یعنی انگار نفس اماره در او وجود نداشت. گاهی که کودکی به منزلش می رفت، این پیرمرد خمیده به تمام قامت جلویش بلند می شد. یک بار اهل علمی دست ایشان را به زور بوسید. میرزا جواد آقای تهرانی رفت بیرون و چند لحظه بعد برگشت. گفت: آقا جان شما دست مرا بوسیدی، من رفتم و کفش شما را بوسیدم.

او با همان خمیدگیش در زمان جنگ، چندین بار به جبهه رفته بود که ظاهرا بعد از مرحوم شدنشان نقل شد که چون خوابی دیده بودند و حضرت ولی عصر به ایشان گفته بود که به جبهه برو. با اینکه با سختی راه می رفت، ولی یک ماه در جبهه بود. بعد از اینکه بازگشته بود، دوباره رفت و یک ماه دیگر هم ماند که نکند به دستور حضرت عمل نکرده باشم و این کار یک بار دیگر هم تکرار شد. یعنی جمعا سه ماه در جبهه بودند.

نیز از کسانی بود که در مجلس خبرگان اول قانون اساسی عضو بود. هنگام ظهر غذا نمی خورد و می گفت شاید این غذا سهم من نباشد و از بیت المال باشد. منزل خودشان در مشهد بود، ولی آن مدت را در تهران و منزل پسرش ساکن شده بود. هر روز دو تا سیب با خودش در پلاستیک می گذاشت و هنگام ناهار عذرخواهی می کرد و به دستشویی می رفت و در آنجا آنها را می خورد که کسی نبیند. آشغالش را هم در پلاستیک می گذاشت و این بود غذایش.

یک بار سیدی از شاگردانش که مجتهد مسلم بود از ایشان سؤال کرد و آقا کمی با او تند شد. بعد از درس رفت و دستش را محکم گرفت و بوسید و فرمود: دستت را بوسیدم که مرا حلال کنی که من با یک سید اولاد پیغمبر تندی کردم.

بار دیگر شاگرد دیگری که او هم سید بود، دو ساعت بعد از درس تا منزل، ایشان را همراهی کرد و از یک مسأله علمی پرسید. سپس شروع کرد به عذرخواهی که من دو ساعت است شما را سرپا نگه داشته ام و من را حلال بفرمایید. ایشان فرمود: این که چیزی نیست و من وظیفه ام است و باید جواب شما را بدهم. آن شاگرد گفت: اگر می شود کاری به من بگویید که برای شما انجام دهم و مقداری تلافی شود. میرزا جواد آقای تهرانی فرمود: چیزی نیست. شاگرد اصرار کرد و ایشان فرمود: حالا که اصرار داری کاری می گویم و آن اینکه اگر در روز قیامت دیدی جواد را دارند به سمت جهنم می کشند، برو پیش مادرت زهرا و بگو مادر جان من دو ساعت در دنیا وقتش را گرفتم، شفاعتش کن.

گریز و روضه

شام جمعه به مولایمان امام زمان عجل الله تعالی فرجه متعلق است. یکی از روضه هایی که حضرت خیلی دوست دارند، روضه عموجانشان ابوالفضل علیه السلام است که کم و بیش شنیده اید. به طرق متعدد نقل شده که حضرت ولی عصر علیه السلام به روضه عمویشان خیلی توجه دارند و علی القاعده هم باید همین باشد.

من چیزی نقل می کنم و ان شاء الله همین ذکر مصیبت من باشد. مرحوم آقا نجفی قوچانی دو کتاب دارند به نام سیاحت غرب و سیاحت شرق. که سیاحت شرق را شاید کمتر خوانده باشید. سیاحت غرب، زندگی پس از مرگش است و سیاحت شرق زندگی دنیایی ایشان. خود آیت الله آقا نجفی قوچانی در سیاحت شرق این را نوشته و واسطه ای ندارد که ایام زیارت ابا عبد الله بود. من از نجف پیاده به سمت کربلا برای زیارت ابا عبد الله الحسین علیه السلام راه افتادم. مثل همین چیزی که الآن هم مرسوم هست. در قدیم چه علماء و طلاب و چه مردم متدین معمولی پیاده از شهرهای مختلف از جمله نجف به کربلا مشرف می شدند. ایشان می گوید: به راه افتادم و آبی با خود برنداشتم و گفتم بارم سنگین می شود. در منازل بین راه آب هست. به منزل اول که رسیدم دیدم بسته است، تعجب کردم و گفتم به منزل بعدی می روم. منزل بعدی هم بسته بود. آهسته آهسته تشنگیم داشت زیاد می شد. خصوصا اینکه نزدیک ظهر شد و آفتاب برآمده بود و هوا گرم بود. در بین راه هم از بعضی زائران آب خواستم که یا نداشتند و یا به اندازه خودشان بود و من هم اصرار نکردم.

کم کم تشنگیم تبدیل به عطش شد. بر سرعت قدم هایم افزودم و تبدیل به هروله شد. از دور برق گنبد طلائی ابا عبدالله به چشمم خورد. شاید حدود یک فرسخ دیگر مانده بود. اما عطش بر من غالب شده بود. که واقعا این عطش ها کجا و عطش سید الشهداء کجا؟

دیدم کم کم جیگرم می سوزد، الله اکبر از عطش. این عطش کجا و آن عطش حضرت که در کربلا نقل شده کجا که در روایت داریم: «یحُولَ الْعَطَشُ بَیْنَهُ وَ بَیْنَ السَّمَاءِ کَالدُّخَانِ». چنان حضرت عطش داشتند که بین خود و آسمان را دود و سیاهی می دیدند.

همین طور که داشتم می رفتم، از تشنگی یاد بچه های امام حسین افتادم. گفتم خدایا بزرگ ترها در عاشورا می توانستند کمی طاق بیاورند، اما بچه ها که در حدود 28 نفر بودند ـ و امام باقر هم یکی از آنها بود که فرمود من 4 ساله بودم و همه کربلا را به یاد دارم ـ چگونه طاقت آوردند؟!

گفت: وقتی دلم رفت پیش عطش آنها، اشکم جاری شد و خدا عنایتی کرد و صحنه عصر روز دهم را در یک مکاشفه به من نشان دادند. بعد از شهادت ابا عبدالله الحسین، بچه ها در بیابان ها می دویدند. یعنی همان موقع که به خیمه ها حمله کرده بودند. دیدم دامن بعضی از این طفل معصوم ها آتش گرفته و به سمت بیایان فرار می کنند. خواستم بدوم و یکی از آنها را بغل کنم و آتش را خاموش کنم. اما تنها مکاشفه بود و باید می دیدم و می سوختم و می ساختم.

دیگر از حال خود رفتم و عطشم را فراموش کردم. پایم به روی تیغ خارها و سنگ می رفت و من در حال خودم نبودم و فقط اشک از چشمانم مانند سیل جاری بود. گفت: نمی دانم چه مدت گذشت که دیدم وارد کوچه های کربلا شدم و دیدم صورتم خیس از اشک و عرق و پاهایم خون آلود است. مردم هم نگاه می کردند که این چه هیبتی است که وارد شهر شده است. رفتم کنار جوی آبی و پا و صورتم را شستم. نفسی گرفتم و به حرم رفتم و روی سکویی نشستم. ناگهان صدای «هل من ناصر، هل من ناصر، هل من ناصر» شنیدم و دلم فروریخت. بلند شدم و اشک در چشمانم جمع شد، بغض گلوی مرا گرفت. یا ابا عبد الله هنوز فریاد هل من ناصر شما بعد از هزار و اندی سال بلند است. چه کسی است که جواب این هل من ناصر را بدهد؟ یک مرتبه صدای لبیک لبیک لبیک شنیدم و رو کردن به حرم ابوالفضل و گفتم: ای عباس جان هنوز هم بعد از هزار و چندی سال صدای غربت برادرت را تو جواب می دهی. جان فدای غیرت تو!

نیست صـاحـب ‌هـمـتی در نـشـأتین هـم‌ قـدم عبـاس را، بعـد از حسـیـن

در هــــواداری آن شـــــاه الــســـت جمله‌ را یک دست بود، او را دو دست

همه با یک دست آمدند به کمک امام حسین، اما او با هر دو تا دستش آمد.

این بزرگوار در یک صحنه ای قرار گرفت که من هر وقت این صحنه به یادم می آید، خیلی دلم می سوزد. یک نقلی هست که وجود مقدس ابا الفضل علیه السلام وقتی دستانش را در نخلستان زدند، مشک را گذاشت روی زین اسب و خودش خم شد روی این مشک که مشک را بتواند محافظت کند. تیر به چشمش خورد و با دست نمی توانست این تیر را در بیارد، سرش را پایین آورد و تیر را گذاشت بین اسب و بین پایش که سرش را بکشد و تیر را دربیاورد. سرش را که خم کرده بود، کلاه خود از سرش افتاد و همان لحظه بود که عمود آهنین بر سرش فرود آمد و دیگر نتوانست بر روی اسب بنشیند و افتاد.

خدا رحمت کند، شیخ صفی الدین حلی را که گفت:

وَ مَشی لِمَصرعِهِ الحُسینُ و طرفُهُ. وقتی ابوالفضل العباس افتاد و برادرش را صدا زد، امام حسین برای آخرین دیدار برادرش رفت. اما می دانید چطوری رفت؟

وَ مَشی لِمَصرعِهِ الحُسینُ و طرفُهُ بین الخیام و بینه متقسّمُ

اباعبدالله به دیدن برادر رفت، اما یک چشمش به سمت خیمه ها و یک چشمش به سمت برادر. یک چشمش به سمت خیمه ها بود که دارد دور می شود و مبادا کسی حمله کند. تا ابوالفضل بود می توانست دور شود، اما الآن کسی را ندارد

وَ مَشی لِمَصرعِهِ الحُسینُ و طرفُهُ